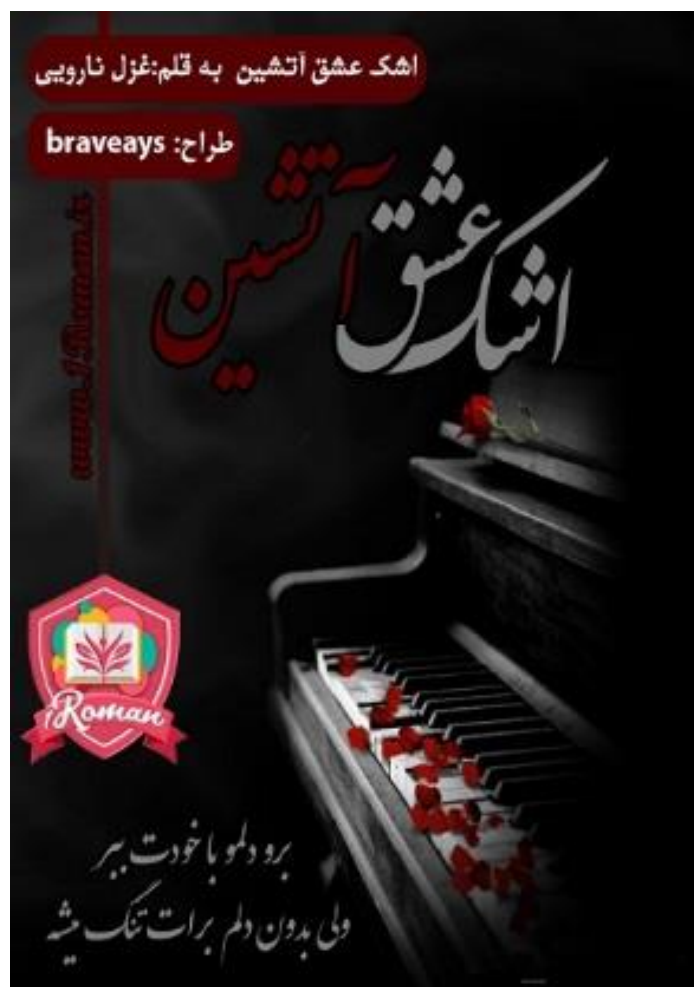


رمان اشکِ عشقِ آتشین | غزل نارویی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته و آماده شده است

تذکر: هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کار درستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید

نام رمان: اشکِ عشقِ آتشین

نویسنده: غزل نارویی

ژانر: عاشقانه - تراژدی

کد رمان: 1410

ناظر: سیده پریا حسینی

ویراستار: بهار قربانی و نسترن بانو

خلاصه:

این داستان، داستانی از تکرار سرنوشت است.

سرنوشت عشقی آتشین. داستانی از دستان نوازشگر اشکی داغ بر روی صورت یک مرد. مردی لبالب از احساس که برای گرفتن دستانِ ظریف دختری خسته، جسم شیطانی‌اش را می‌فروشد و غرورش را به خاک می‌سپارد. ترس، وحشت، تنهایی، اشک و عشقی آتشین میان تمامی ترس‌ها و سیاهی‌ها. این داستان، داستانی است از طعم تلخ جدایی و مزه شکلاتی عشق. داستانی ست از دختری که ناخواسته، با قلم عجیب زمانه به دنیایی دیگر پا می‌گذارد و چیزهایی را تجربه می‌کند که حتی به خوابش هم نمی‌آمد. زندگی این دختر با موجوداتی بی‌احساس، پر از احساس می‌شود. این دختر باید ببخشد و بخشیدنش، درست زمانی که فکرش را هم نمی‌کند باعث می‌شود که...

توضیحات: وقایع این داستان در دنیایی به دور از دنیای واقعیت بوده و در قالب تراژدی و عاشقانه، در دنیایی دیگر (تخیلی) رخ می‌دهد.

به نام خالق غم!

دستم را بگیر

و رهایم نکن!

که اگر رهایم کنی،

بی‌کس می‌مانم.

و اگر مرا با خود ببری،

دنیایی زیبا خانه دل من می‌شود.

دستم را رها نکن!

بگذار عشقت را تجربه کنم.

دستم را رها نکن!

اگر رهایم کنی بی‌احساس می‌شوم.

و بی‌احساس می‌مانی.

دستم را رها نکن!

مگر نمی گویند سرنوشت تکرار می شود؟

پس دستم را رها نکن!

چون من عاشق تکرار سرنوشتی پر از عاشقانه‌ام.

اما

تو...

آغاز زندگی وحشتناک:

هیچ کس نمی تونست کلمه ترس رو تو اون لحظه به اندازه من حس کنه.

دستام یخ بسته بود.

قلبم برای چند لحظه از تپش ایستاد.

چهره اون مرد به شدت وحشتناک بود.

باور نمی کنم! نه.

من هنوز خوابم. اما واقعیت داشت.

تمام کلیپها و چیزهای وحشتناکی رو که تا به حال دیده بودم مثل فیلمی اومد و از

جلوی چشمانِ وحشت زدم رد شد.

حالم توصیف کردنی نبود.

موهای نارنجی رنگ، چشمانِ گلگون و صورت رنگ پریده‌ی اون مرد محال بود.

لحظه‌ای از جلوی چشمام محو بشه.

حتی نمی تونستم داد بزنم.

سرم رو به دشواری بالا آوردم. این دفعه یکی دیگه بود.

یه دختر، دختری که با اون صورت رنگ پریده و ل**بهای مشکیش، بیشتر از یه دختر مثل یک شیطان بود.

تموم کسایی رو که توی اتاق بودن رو از نظر گذروند.

لبخندی روی ل**ب**اش جا خوش کرد.

آروم آروم از اتاق بیرون رفت و برخلاف آرامشی که در راه رفتنش وجود داشت در آهنین رو کوبید.

دو روز گذشته بود.

هنوز بدنم در اثر کشیده شدن روی پله‌هایی که معلوم نبود مالِ کدوم جهنمیه درد می‌کرد.

حالا هم دهانم خشک بود، هم معده‌ام خالی و هم چشمام بی خواب.

دو روز بود که توی یه اتاق تاریک با چند تا دختر دیگه حبسم.

شب‌ها خیلی سرد و غیر قابل تحمله.

جای تعجب داره که هنوز زنده موندم.

روی زمین سردِ اتاق دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

بستن چشمام با ریزش اشکِ جمع شده‌ی درونش همزمان شد.

حال هیچ کس بهتر از من نبود. حتی نمی تونستم به خوبی ببینم.

در آهنینِ اتاق با صدای بدی باز شد.

معلوم بود مدت زیادی زنگ زده و خیلی قدیمی.
تمام افراد توی اتاق از جا پریدن و نگاهشون رو به در دوختن.
با قدم برداشتن اون انسان‌های عجیب همه مثل من به گوشه‌ای از اتاق پناه بردند و
تن بدنشون شروع به لرزیدن کرد.
صدای کفشاشون، سنگینی نگاهشون و همه و همه بدن من رو می‌لرزوند.
- نه! نه! کمک...! کلاریس! کمک! نه؛ من رو نبر! من نمیام.
هق هق خفه شده از ترس تمام دخترها بلند شد.
- ساکت باش! خفه شو! حرف گوش کن!
- خواهرم رو نبرید! نبریدش!
قدمی به طرف خواهرِ دخترک برداشت که جیغ همه به هوا رفت.
- تو که می‌ترسی از من دیگه چرا بیخودی...
جمله‌اش رو ناتمام گذاشت، از اتاق خارج شد و اون همه دختر رو با گریه‌هاشون رها
کرد.
دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. با بی‌طاقتی زجه زدم:
- اینا از جونِ ما چی می‌خوان؟
دختری که انگار مثل من داشت از ترس جون می‌داد با هق‌هق گفت:
- نمی‌دونم.
صدای کسی دیگه از طرف دیگه‌ای بلند شد.

- من نمی‌دونم چرا توی فیلم‌ها تا یکی رو می‌دزدن هنوز بلایی سرش نیومده پلیس
میاد. پس واسه چی کسی پلیس رو واسه ما خبر نکرده؟
آرام: کمک...! کمک...!
محال ممکن بود از اون جا جون سالم به در ببریم.
کم کم گریه‌ها کمتر شد.
دختری با صورتی خیس و قرمز شده از اشک به سمتم اومد.
دختر: باید فرار کنیم.
صدام می‌لرزید.
- آخه چطوری؟ این جا نه پنجره‌ای داره نه سوراخی داره.
- گریه فایده‌ای نداره. اگه همینطور گریه کنیم همه‌مون بدبخت می‌شیم. بعد هم
می‌کشنمون و جنازه‌هامون رو مادر- پدرامون باید از توی بیابون پیدا کنن. تازه...
جنازه‌هامون هم سالم نمی‌مونه. آتیشش می‌زنن.
باز هم صدای پا اومد.
تمام دخترها جیغ زدن و همدیگر رو بغل کردند.
چرا نمی‌داشتن حتی یه تانیه به درد و ترس خودمون بمیریم؟
این بار اون مردهای عجیب چهار نفر بودند هر کدوم به سمتی رفتند.
نه! خدایا، با من کاری نداشته باشند!
زیر ل**ب التماس خدا رو می‌کردم و همونطور هم قدم‌هاشون رو دنبال می‌کردم تا
ببینم این بار کدوم بدبختی رو با خودشون می‌برن.

- خدایا من رو بکش! می خوام بمیرم، می خوام بمیرم، نمی خوام به دست این اشغال‌ها بیفتم.

انگار نه انگار! اون موجودات سنگدل کوچک‌ترین عکس‌العملی نشون نمی‌دادند.
مثل اینکه نمی‌شنیدند.

یکی از اون‌ها دختری رو که دیشب با خودش برده بود رو به داخل اتاق پرت کرد.
باز هم سر و صدا، باز هم داد، باز هم گریه، استرس و باز هم لرزش.

بعد از مدتی که اون‌ها رفتن کمی آرامش به اتاق برگشت.

نال‌هایی ضعیف با صدایی بسیار ظریف و ناز رو از گوشه‌ای می‌شنیدم.
اون دختر آینده تمام ما بود.

همزمان با چند نفر دیگه و با ترس بسیار به طرف دختر رفتیم.

ولی نه برای اینکه ببینیم چه بلایی سرش اومده؛ بلکه برای این به طرفش می‌رفتیم تا
ببینیم قرار چه بلایی سر خودمون بیاد.

هه!

اون جا هیچ کس به فکر دیگری نبود.

درست مثل آخرت.

همه توی آینده‌ی وحشتناکی که توی ذهنشون تجسم می‌کردند غرق بودند.

دختر رو از نزدیک می‌دیدم.

خیلی زیبا بود.

خیلی ناز بود.

دختری با موهای لخت و بلند که کرم رنگ بود به همراه ل**بهای صورتی.
موهای بلند کرم رنگِ سرِ دختر، روی بدن عریانش رو مثل ملحفه‌ای پوشونده بود.
توی اون وضعیت هیچ کس نبود که حسرتِ زیبایی‌اش رو برای چند ثانیه‌ای فقط برای
چند ثانیه نخوره.

- چه بلایی سرت آوردن؟ بگو چی به روزمون میاد!

- چی کار کردن باهات؟

دختر، بی‌جان، چشمانِ آبی رنگش رو باز کرد.

- ارژان، همیشه از همین می‌ترسیدم!

این رو گفت و زار زد.

دختر: من رو که نمی‌کشن.

زجه زد:

- می‌خوان با اون ساشا و ایلیداد و دایان و شاهزاده‌شون نوبتی... نوبتی...

داد زد:

- من نمی‌خوام یه فرشته باشم.

با گریه‌هاش گریه کردم.

دلَم خون بود.

پر بودم از غم و وحشت.

نگاهم به همه لبالب بود از حسرت.

با صدایی که اومد هق هقم برای بار هزارم شروع شد.

آره!

باز هم دو نفر دیگه.

اون‌ها تا با چشم‌های خودشون جون دادن ما رو نمی‌دیدند دست از سرمون برنمی‌داشتن.

دوباره همون آش بود و همون کاسه.

یکی از اون پسرها که موهای مشکی داشت دست دختر چشم آبی رو کشید.
دختر به پاش افتاد.

تموم گیس‌هاش روی بدنش رو گرفته بود.

دختر با گریه و نفسی که براش نمونده بود التماس‌گون، رو به پسر کرد و گفت:

– تو رو به همون پدرت، به همون ابلیسی که می‌پرستیش، تو رو به همون جدت قسم
ولم کن! شایان این کار رو با من نکن! نذار...

– ساکت باش!

دختر: تو... تو... آخه مگه چی می‌شه یکم رَحِم داشته باشین؟

تو تموم مدتی که اون دختر التماس می‌کرد، پسر ژستی گرفته بود و به نوکِ کفشِ
مشکی و براقش نگاه می‌کرد. حتی یک لحظه اون پوزخندِ حقارت‌آمیزش از روی
صورتش محو نمی‌شد، بلکه پر رنگ‌تر و پر رنگ‌تر می‌شد. پشت اون پوزخند، هزاران
حرف نهفته بود. هزاران حرفی که تَنَفُّر اون فرشته رو چندین برابر می‌کرد.

پوزخندی که صحت می‌داد اون‌ها موجوداتِ سنگدلی هستند که حتی به خودشون
زحمت نمی‌دند به حرف‌های دیگران حتی ذره‌ای فقط گوش دهند.

این نشانه این بود که اون‌ها موجوداتی خودخواه هستند.

اثری از انسانیت درشون دیده نمی‌شد.

وقتی که اون پسر بدون اینه حتی براش مهم باشه که بدبختی حرف می‌زنه، گیس‌های دختر که سرِ راهش ریخته بود رو لگد کرد و بی تفاوت از اون جا رفت؛ شک دیگر آدم‌هایی هم که اون جا بودن به یقین تبدیل شد که نجات یافتن از دست این موجودات، خیالی بیش نیست.

- ساشا!

صدای قدم‌هایی محکم شنیده می‌شد.

- بله رد فایر!

- دارم صدای ویز ویز می‌شنوم. بیا زود کار این شاهزاده کوچولو رو تموم کن؛ سرم درد گرفت!

صدایی نیومد.

- گیج! آزالیا رو دارم بهت می‌گم!

صداش رو کمی پایین تر آورد.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم به یه روزی بیفته بخواد به ما التماس کنه.

- بله!

هنوز یک نفر دیگه توی اتاق بود و بیرون نرفته بود. نگاهش که کردم به سمتم برگشت.

آروم پلک می‌زد. رنگ صورتش پرید. احساس می‌کردم دارم از حال می‌رم.

توی نور کمی که در اثر باز شدن در به داخل تابیده بود موهای قرمز و چشمای نارنجی رنگش رو می دیدم.

خودم رو به زور عقب کشیدم.

انگار نگاهم به نگاهش قفل شده بود.

اما...

این بار نوبت من بود.

انسانِ مو قرمز با خشونت به سمتم اومد و ناگهانی دستام رو گرفت.

جیغ زدم.

- ولم کن! من باهات نمیام.

هق هقم گوش بقیه رو خراشید.

- تو رو خدا! ولم کن! ولم کن!

اما اون بی رحم، به من توجهی نمی کرد. از اتاق زندان مانند که خارج شدیم نور چشمام رو زد.

- ولم کنید!

- هر چقدر می خوای داد بزن!

- من رو نبر!

خودم رو رو زمین می کشیدم.

- ولم کن! تو رو خدا!

دست آزادم رو کشیدم رو زمین اما زور اون بیشتر بود.

گُلوم از جیغ می سوخت ولی انگار اون صدای من رو نمی شنید.
چشم‌های پر از کینه اون، زجه‌های من رو نمی‌دید و گریه‌هام دلِ سنگش رو آب
نمی‌کرد.
میچ دستم توی دستاش در حال شکستن بود.
با بی‌رحمی زیاد، به طرفی پرتم کرد.
روی پله‌ها غلت زدم و سرم محکم خورد به دری قرمز.
سرم از شدت ضربه درد گرفت. از دهنم خون می‌اومد. کمرم در حال نصف شدن بود.
با زندگی‌اش وداع کرده بود. با زندگی‌ام خداحافظی کرده بودم.
با جونی نیمه جون شده توسط اون پسر کشیده شدم.
- دارم می‌میرم.
وقتی اون درِ قرمز رنگ گشوده شد، مقدار زیادی بوی خون و جسد به طرف بینی‌ام
تاخت و صداها و وحشتناک به گوش‌هام سیلی زد.
وحشتناک بود.
- چون امروز روزِ تعطیله می‌خوام بهت تخفیف بدم و بذارم خودت شکنجه‌ات رو
انتخاب کنی.
به هر جایی که نگاه می‌کردم صد بار جون می‌دادم و جون می‌گرفتم.
گوشه‌ای دو موجودِ شبیه به گرگ، که تن انسان و سرِ گرگ رو داشتن؛ در حال
خوردن جسد انسان‌هایی بودند و گاه زوزه می‌کشیدند.
انگشت‌های دست یکی از اجساد در دهن گرگ بود.

قلبم به درد اومد.

گوشه‌ای دیگه مردی به تختی آهنی بسته شده بود و یکی از همون انسان‌های مو
قرمز، ماری زنده رو وارد حلقش می‌کرد.

مارِ سبز رنگ وول می‌خورد؛ کُلفت بود و حرکت می‌کرد اما آن مرد مار رو به زور وارد
حلق اون انسان کرد.

اون انسان، از کُلفتیِ مار دهنش باز مونده بود.

با دیدن این صحنه، تمام محتویات نداشته معده‌ام رو بالا آوردم.

کنار همون‌ها، دو کودک و یک زن از گرسنگی در حال خوردن کرم خاکی بودن.

وقتی کرم خاکی‌های زنده رو می‌جویدند، گوشت و خون کرم خاکی به دندون‌هاشون
می‌چسبید و کِش می‌اومد.

در طرفی، دختری، یک دست و یک پاش به یک میله و دست و پای دیگرش به
میله‌ای مخالف جهت دیگری بسته شده بود و سرش آویزون بود.

ناگهان دو میله به طرفین حرکت کردند.

دادِ دختر دراومد.

داشت از وسط نصف می‌شد.

صدای پاره شدن پوست و شکستن استخون‌هاش قلبم رو مثل بدنش پاره می‌کرد.

اون طرف‌تر مردی روی تختی بسته شده بود که یک دفعه چیزی مثل چکشی بزرگ و
آهنی به صورتش برخورد کرد.

صورتش پرس شد. استخون بینی‌اش با صدای خرتی شکست.

در گوشه‌ای دیگه همون موجودات، با رنگ موهایی به ترتیب، نارنجی، مشکی، قرمز،
در حال ... به زنانی بودن.

– انتخابت رو کردی؟ کدومشون؟

اما من دیگه مرده بودم.

نه حرف می‌زدم و نه داد می‌زدم. زبونم بند اومده بود. کلمات رو احساس نمی‌کردم.

اون پسر من رو از اتاق وحشتناک بیرون آورد و به سمت دیگه‌ای برد.

چشمام رو بسته بودم و روی زمین کشیده می‌شدم.

از پله‌ها بالا رفت. من مثل عروسکی توی دستاش بودم.

عروسک و یا یک زباله بی‌ارزش که اون رو داخل اتاق دیگه‌ای پرت کرد.

از همه اتاق‌های این چند روز بیزار بودم.

خودش هم گوشه‌ای از اتاق ایستاد و به دیوار تکیه زد.

اتاق، دیوارهای مشکی رنگ و زخمی داشت و تنها چیزی که اون رو روشن می‌کرد

پنجره‌ی کوچیکی بود که اون هم به وسیله میله‌های آهنی از روشنایی‌اش کاسته
شده بود.

پنجره‌ای با میله‌های زنگ زده و تارهای عنکبوت.

شلاق چرمی رو در دست گرفت و نوازشگرانه روش دست کشید. انگار همیشه همین

کار رو می‌کرد. دلم می‌خواست خودم رو بکشم.

چرا همون جا ایستاده بود؟ چرا زود تر من رو از این جهنم خلاص نمی‌کرد؟

بالاخره از دیوار فاصله گرفت و کنارم زانو زد. به زور گوشه‌ای از دیوار جمع شده بودم و اشک می‌ریختم.

- تو رو خدا ولم کن! با من کاری نداشته باش!

اما اون با وحشی‌گری داد کشید و شروع شد. شکنجه‌ها شروع شد. شلاقش رو با تمام توان بالا برد و محکم به بدن من زد. نفسم در نمی‌اومد. سوزش رد شلاق به گوشت بدنم رسیده بود. ناخن‌هام رو از درد توی دستم فشار دادم.

دوباره شلاقش رو بالا برد و محکم‌تر از قبل زد. احساس می‌کردم جونم از دهنم بیرون می‌زنه. چشمام تا آخرین حد گشاد شد. ناخن‌هام روی زمین ساییده می‌شد.

دوباره...

دوباره...

و باز هم می‌زد. حتی ذره‌ای رحم در وجودش نبود.

مگه گناه من چی بود؟ چرا زمونه با من اینطوری می‌کنه؟

حس تازه به بدنم برگشته بود و جیغ می‌زدم. از درد جیغ می‌زدم. احساس می‌کردم جیغ‌هام دیوارهای اتاق رو می‌لرزونه.

- ولم کن! نزن!

یه کم بعد شلاق رو روی زمین رها کرد. سرم رو کوبیدم به دیوار.

- کمک!

با صدای بلند زار زدم:

- خدا!!

تنم رو به زمین کوبیدم.

- آی! دارم از درد می میرم.

چشمام رو روی هم فشار می دادم و هق هقم خفهام کرده بود.

هیچ چیز رو احساس نمی کردم و تنها چیزی رو که فهمیدم این بود که یکی دستم رو محکم گرفته و داره آمپولی رو بهم تزریق می کنه.

یکهو بدنم از درون سوخت. صدای کوبیده شدن در اومد. بدن بی جونم گرم شد. حالت بدی بود. انگار فلج شده بودم. درد می کشیدم و نمی تونستم فریاد بزنم. از درون می سوختم.

به زور ناله می کردم و کمک می خواستم. جسمم شروع به لرزیدن کرد. انگار تشنج کرده بودم. این دردناک ترین تجربه عمرم بود. هم کابوس می دیدم و هم درد می کشیدم. کابوس هایی عجیب.

پیرزنی مهربون به سمتم اومد؛ با شتاب دوان دوان به سمتش رفتم.

- دارم درد می کشم، نجاتم بده! خواهش می کنم!

ناگهان پیرزن، شروع کرد به لبخند زدن. دندون های قرمزش که پدیدار شد صورتش هم قرمز شد.

چشم هاش بیش از حد درشت شده بود. انقدر لبخندش پهن شد که کم کم پوست صورتش پاره و دندون هاش تا گوش هاش دیده شد.

فریاد زدم و از دست پیرزن فرار کردم.

نگاهم به زمین بود و می دویدم که با صورت زمین خوردم. سرم رو کمی که بالا آوردم پاهای گوسفندی رو دیدم.

ولی اون پاها متعلق به گوسفند نبودند بلکه برای انسانی بودن که داشت به من چشمک می زد.

انقدر درد کشیدم که کم کم اثر محلول از بین رفت و هوشیار شدم.

چرا این طوری شد؟ چرا من الان کف زمین سرد، وسط یک اتاق بی حال دراز کشیدم و دارم جون می دم؟

همون شب کذایی؛ آره همون. همون شب باعث تمام این اتفاقات بود.

ولی چرا من؟

یاد اون شب افتادم.

یاد همون شبی که من وارد این سرنوشت وحشتناکم شدم.

ایران چند روز پیش:

آروم، آروم، در راه های سنگی پارک قدم برمی داشتم. با اینکه صدای کودکان در حال بازی، پارک سرسبز رو در بر گرفته بود اما باز هم صدای کفش های پاشنه دارم رو وقتی که قدم برمی داشتم می شنیدم.

با دو دست برفی و ظریفم، دسته ی کیف کرم رنگم رو گرفته بودم و گاهی می فشردم. شاید از تنهایی.

باز هم دلم هوای فرانسه رو کرده بود.

هوای پاریس، شهر خاطرات شیرینم.

گل! گل! گل! ایول حسین!

- هی! قبول نیست؛ تو جر زدی.

آهی عمیق کشیدم. آهی برای این زمونه‌ی بی‌رحم کشیدم که کودکی‌ها و نوجوانی‌ها را از رو ربوده بود؛ خنده‌های مستانه‌ام رو ازم گرفته بود، تاب خوردن و رقصاندن موهام رو از من گرفته بود؛ دو لپی شیرینی خوردن‌ها رو ازم گرفته بود و دستام رو توی اوج سرما خالی کرده بود.

با ضربه‌ای که به پام خورد از فکر و خیال بیرون آمدم و به توپ زرد رنگ و خاکی چشم دوختم. حتما این توپ برای پسر بچه‌ها بود. کمی سرم رو بالا آوردم. پسر بچه‌ای 7-8 ساله مظلوم بهم زل زده بود. با شیطنت رو به پسر بچه گفتم:

- بگیر که اومد!

گفتن این جمله کافی بود تا یخ پسر بچه باز بشه و شروع کنه بازی کردن. توپش رو شوت کردم اون طرف.

با اخم بهم نگاه کرد.

- هی! ما با دخترها بازی نمی‌کنیم.

نگاهی به اخم‌های پسر کردم و گفتم:

- حالا چی می‌شه یکم من هم بازی بدید؟

پسر باتخسی گفت:

- نه! نمی‌شه. تو بلد نیستی.

لبخندی زدم و دور شدم. صدایشون رو از پشت سرم می‌شنیدم.

- آری، چی کارش داشتی خوب می‌داشتی اون هم یکم بازی کنه.

- تو مگه نمی‌دونی من به دخترها حساسیت دارم؟

چه حرف‌های بچگانه‌ای! آرام با لبخند رو به پسر بچه کرد.

- نه عزیزم، من بازی نمی‌کنم. خودتون بازی کنید!

قدم‌هام هر لحظه سست می‌شد. قلبم گرفته بود. رفتم و روی نیمکتی نشستم. باز هم تنها شده بودم. مثل همیشه. اون هم من رو تنها گذاشت. درست مثل پدرم و مادرم.

یادش بخیر!

چی می‌شد اگه اون روز بیرون نمی‌رفتیم؟ چی می‌شد اگه من هم مثل دختر بچه‌های دیگه بزرگ می‌شدم؟

از وقتی که یادم میاد بی‌کس و کار بودم. از وقتی یادم میاد حسرت می‌خوردم. حسرت اینکه کسی نبود که بهش بگم مامان یا بابا. حسرت اینکه کسی نبود که وقتی می‌خواهم پتوم رو روم بکشه. کسی رو نداشتم که به من بگه دخترم.

بغضم که رفیق شب‌ها و روزهام بود، دوباره خفه‌ام کرد. چونه‌ام لرزید. چشمام از اشک تار شد. قطره‌ای از چشمم، روی مژه‌ام سر خورد و بعد روی گونه‌هام نشست. پاهام رو جمع کردم. کیفم رو تو بغلم گرفتم. برام مهم نبود کسی مسخره‌ام کنه. من فقط می‌خواستم کمی آروم بشم. با صدای خیلی بلند زار می‌زدم. از بی‌کسی‌هام گریه می‌کردم. تنها کسی رو که میون اون همه اشک صدا می‌زدم خدا بود.

خدا!!

من بی‌کس نیستم. من تو رو دارم. توی تموم بی‌کسی‌هام، تو همه کس منی.

به خودم که اومدم شب شده بود.

ساعت چنده؟

2:37

شروع کردم به دویدن.

نه! نه!

بیرون موندنم، تنها، اون هم این موقع شب خطرناک بود. ساعت دو نصف شب. همین طور می دویدم که یکهو به کسی برخورد کردم.

- ببخشید!

خواستم به راهم ادامه بدم که دستم کشیده شد. باترس به چشم‌های روبه‌روم نگاه کردم.

- دستم رو ول کنید! آقا ولم کنید!

با لرز داد زدم:

- کمک!

دستم رو گرفت. دست من رو گرفت و من رو رها نکرد. من رو با خودش برد. دستم رو گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

با صدای باز شدن اون درِ لعنتیِ زنگ زده از فکر و خیال بیرون آمدم. این دفعه دیگه طاقت نداشتم. همون پسر، دختر دیگه‌ای رو به داخل اتاق پرت کرد.

دختر: آی...! مامان کمک!

- یه چیز خوب آوردم اما نه برای شما، برای خودم.

سرخوش خندید.

- مطمئنم از دیدنش خوشحال نمی‌شید.

توی دستاش آتیش شعله ور شد. چیزی رو که می‌دیدم باور نمی‌کردم. توی دست‌هاش آتش روشن بود. میله‌ای داغ رو روی آتش شعله ور توی دست‌هاش گرفت.

- این برای توست.

سمت اون دختر رفت.

- نه!

میله‌ی داغ رو چسبوند به صورت دختر که ازش دود بلند شد. دختر شروع کرد به جیغ‌های از ته دل کشیدن.

اشک‌هاش بی‌اختیار از چشم‌هاش که روی هم فشرده می‌شد می‌چکید. از صدای جیغ‌هاش زار می‌زدم. میله رو از روی صورتش برداشت و گذاشت روی پیشونی‌اش. دلم داشت می‌ترکید. از دختر فاصله گرفت و به سمت من اومد.

نه من نمی‌خوام.

همون لحظه یک نفر دیگه وارد اتاق شد. پسر ازم فاصله گرفت.

- خوب اتاق شکنجه من رو برداشتی برای خودت جونپورا!

- شایان بیخیال شو!

- صد دفعه بهت می‌گم به من نگو شایان! توی دهنتم می‌مونه جلوی بقیه هم می‌گی شایان.

نگاه همون کسی که تازه اومده بود بهم افتاد. چهره‌اش ترسناک نبود. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. التماس‌گون رو بهش گفتم:

- من رو نجات بده! تو رو خدا! هر کاری بگی برات می‌کنم.

هق هق می کردم.

- خواهش می کنم.

هر دو اون‌ها متعجب به من نگاه می‌کردن. رفتم جلو و سرم رو گذاشتم روی زمین.

- تو رو خدا! کمکم کن!

نمی‌فهمیدم دارم به کی التماس می‌کنم. سرم رو بالا آوردم دیدم همونی که من رو شکنجه می‌داد داره پوزخند می‌زنه.

- تو می‌دونی داری به کی التماس می‌کنی؟

می‌لرزیدم.

- اگه خیلی دوست داری می‌خوای بدم اون شکنجه‌ات کنه!

رو به دوستِ مو مشکی‌اش کرد.

- مگه نه رد فایر؟

دوستش از اتاق بیرون رفت. بعد از اون تا شب صدای جیغ‌های اون دخترِ هم‌اتاقی‌ام گوش‌هام رو درد می‌آورد. خدا رو شکر تا شب با من کاری نداشت ولی اشتباه می‌کردم.

اون داشت جلوی من یکی رو شکنجه می‌کرد و این بزرگ‌ترین شکنجه بود. شب هم، شب هم تا صبح، تا صبح با اون دختر بیچاره...

از دیدنشون می‌خواستم خودم رو خفه کنم. صبح جنازه‌ی اون دختر از در بیرون رفت.

امروز نوبت من بود. انقدر زار زده بودم که گلوم می‌سوخت. اتاق خیلی تاریک و سرد بود. دندون‌هام از ترس و سرما به هم می‌خورد و ل*با*م بنفش و کبود شده بود.

ل**بهای خشکی که آب نداشتن. حتی آب دهانم هم خشک شده بود. روی زمین سرد دراز کشیده بودم که احساس کردم کسی نگاهم می‌کنه.

با ترس سرم رو برگردوندم که با دو تا چشم مشکلی روبه‌رو شدم. بغضی که دائماً آماده شکستن بود، شکست.

- تو رو خدا! من رو نجات بده! خواهش می‌کنم نذار مثل اون دختر اینطوری بمیرم! خواهش می‌کنم نذار شکنجه بشم!

از هق‌هق صدام در نمی‌اومد. داشتم خفه می‌شدم. یک لحظه، فقط برای یک لحظه دیدم که توی چشم‌هاش غمی وجود داره ولی با صدای وارد شدن موقرمز، تمام اون حس از بین رفت.

- اینجایی؟

از کنارم بلند شد.

- جونیور تو کار رو زندگی نداری؟

- من شکنجه‌گر مخصوصم، یادت رفته؟

نفس عمیقی کشید.

- برای چی این جایی؟

اومد سمت من.

- می‌خوام کار این زندونی رو هم تموم کنم.

- از این جا ببرش! دیگه نمی‌خوام بیای اتاق شکنجه من.

- تو هر وقت این رو می‌گی یعنی حالت از یه چیزی گرفته شده.

- همین که گفتم.

پسر مو قرمز دستم رو کشید.

- نه! کمک! من رو نبر! خواهش می‌کنم!

دستم رو می‌کشید با خودش از اتاق بیرون می‌برد.

- نکن! با من این کار رو نکن! کمک!

- دهنتم رو ببند! اون کیه که تو ازش کمک می‌خوای؟

توی لحظه آخر دستم رو دراز کردم که دست پسر مو مشکی رو بگیرم اما همین که دستم بهش خورد توسط مو قرمز کشیده شدم. هنوز دستم دراز بود.

- نذار من رو ببره!

نزدیک شد و دستم رو گرفت.

- جونیور، ولش کن!

جونیور برگشت و دست من رو ول کرد.

- چرا؟

- این یکی مال من.

جونیور چپ چپی به مو مشکی نگاه کرد و بعد رفت. از ترس چیزی نمی‌گفتم. می‌لرزیدم. بدجور می‌لرزیدم. از یقه لباس پاره پاره‌ام کشید و دوباره من رو توی اتاق شکنجه پرت کرد.

نه! من، من گیر یکی دیگه افتاده بودم. دیگه تحمل نداشتم.

اون گوشه‌ای ایستاده بود و من رو نگاه می‌کرد ولی من شروع کردم داد زدن و گریه کردن. گریه می‌کردم و داد می‌زدم. نفسم در نمی‌اومد از گریه. ناخن‌هام رو به کفِ سردِ زمین می‌کشیدم و داد می‌زدم. انقدر جیغ کشیدم و ناخن‌هام رو روی زمین فشردم که روی زمین خش افتاد و ناخن‌های ساییده شده‌ام شکست. صدای جیغ و گریه‌هام توی گوشش می‌پیچید. موهایش رو با دست به هم ریخت و ل**ب زد:

- ساکت باش!

صدای گریه، صدای جیغ و التماس من توی گوشش زنگ می‌زد.

- گریه نکن!

لگد محکمی به من زد و داد کشید:

- می‌گم ساکت باش!

محکم بهم لگد زد که خون بالا آوردم. تند تند مشت و لگد می‌زد.

- ساکت باش!

لگدی دیگه.

- مگه نمی‌گم گریه نکن؟

یقه لباسم رو گرفت و تکونم داد.

- گریه نکن! گریه نکن! گریه نکن!

روحم تا چند دقیقه دیگه از بدنم جدا می‌شد. دیگه حتی جون گریه هم نداشتم. صدای ناله‌هام به زور به گوش می‌رسید. اون پسر گوشه‌ای نشست و تا شب هیچ کاری نکرد. به منی که جون می‌دادم نگاه می‌کرد.

آسمون چشم‌هاش رو بسته بود و باز هوا تاریک شده بود. زوزه‌های گرگ شنیده می‌شد، نور ماه از بین میله‌های پنجره به داخل می‌تابید اما اون هنوز به من نگاه می‌کرد.

ثانیه به ثانیه به آغوش مرگ نزدیکتر می‌شدم. بالاخره اون تکونی خورد. دست‌های من رو گرفت. مانتویِ پاره پاره‌ام رو گرفت، شونه‌های عریانم رو لمس کرد. نه! من نمی‌خواستم اینطوری بمیرم. می‌مردم اما نه اینطوری. نه! من اینو نمی‌خوام.

در آخر، آخرین تلاشم رو هم برای زنده موندن کردم. پیراهن و دکمه‌های نیمه بازش رو چنگ زدم. بی‌حال و با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم. - تو... تو رو... تو رو خدا... تو رو خدا... حداقل اینجوری نمیرم. هیچی نگفت. اشک چشمم پایین اومد.

- جون هر کسی که از همه بیشتر دوشش داری. بعد از چند ثانیه نگاهم کرد و بعد ولم کرد. به طرف در رفت، میله‌هاش رو محکم فشرد و روش رو ازم برگرداند.

- چرا این طوری شدی؟

از جا پرید و به جونیور چشم دوخت.

- هی! دفعه آخرت باشه اینطوری ظاهر می‌شی.

- آخه به نظر می‌رسه که دیگه دلش رو نداری.

اخمی کرد.

- بفهم چی می گی جونیور!

می خواست بره ولی قبلش رو به دوستش گفت:

- از اینجا برو!

- خيله خوب حا...

- گفتم از این جا برو!

جونیور دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و عقب عقب از اون جا دور شد. مو
مشکی به اتاق برگشت. به چشمای خیسیم نگاه کرد. در همون لحظه من آخرین
جملات 19 سال زندگی ام رو ل**ب زدم.

- مامان جونم، بابا جونم، دارم میام پیشتون. دیگه بی کسی تموم شد.

شایان:

صدای بغض آلود، مظلوم و نازکش توی گوش هام زنگ میزد.

- حداقل اینجوری نمیرم، تو رو خدا!

موهام رو با دستام کشیدم. من دارم چی کار می کنم؟ این چه غلطی بود من کردم؟

لعنت به من!

اگه حماقت نمی کردم الان مرده بود. برش داشتم آوردمش خونه ام؟ شایان این چه
کاری بود که کردی؟ این دفعه دومه که دارم همچین غلطی می کنم. یه بار یه پسر

نوجوون و حالا یه دختر. اعصابم واقعا از خودم به هم ریخته بود. چشم‌هام و موهام نارنجی شد و مشتم آتیش گرفت.

محکم خودم رو کوبوندم به دیوار که دیوار سوراخ شد و فرو ریخت. آخ! همین رو کم داشتم.

- آی!

با صدای ناله‌ی دخترِ انسانِ عصبانیتم به یکباره فروکش کرد و آتش قلبم جای خودش رو به دریایی پر از آشوب و موج داد. نشستم کنار تخت.

نمی دونم چرا ولی گفتم:

- خیلی درد می‌کنه؟

توی خودش جمع شد. گریش گرفت. انگار با هر تکونی که می‌خورد یه جایی از بدنش درد می‌گرفت. یکم آب رو به ل*ب*ا*ش نزدیک کردم اما نمی‌تونست. چشم‌هاش باز نمی‌شد. نیمه هوشیار بود.

حرفم رو پس می‌گیرم. نه، حماقت نبوده؛ کار درستی بوده. مگه می‌شد اون چشم‌های اشکی رو نادیده گرفت؟ چشم‌های مظلوم!
چند روزه هیچی نخورده.

با این فکر بلند شدم و به سمت آشپزخونه پا تند کردم. توی یخچال هیچی نبود.

ای لعنت به تو شایان! خونه پسرونه بدون خدمتکار بود دیگه! بعدش هم، اگه هم بود که نمی‌تونست بخوره. به ساعت نگاه کردم، 5:38 صبح بود. الان اگه برم داروخونه‌ی مخصوص چی می‌شه؟

اصلا هر چی شد، شد.

سوییچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. همونطور که سوار ماشین قرمز می شدم با خودم حرف می زدم.

تند تند پیچ ها رو رد می کردم فکرم مشغول اون انسان بود.

کار درستی بوده؟ چرا نمی شه از اون چشم های مظلوم و اشکی گذشت؟ مگه من از چشم های خیلی مظلوم تر و خیلی اشکی تر نگذشتم؟ پس چی شد؟ سرعتم رو کم کردم.

هی! ات و یه شیطانی! تازه، یه شیطان معمولی هم نه. تو رد فایری! تو آتشین ترین شیطان، بعد از پدر و خواهرتی!

وای! من احمقم.

این کار احمقانه دو بار تکرار شده. خوب یادمه، اون نوجوون رو وقتی توی خونه ام آوردم، خیلی حالش بد بود. آخر سر هم فرستادمش دنیای آدم ها و قسم خوردم که دیگه تکرار نکنم.

باید اعتراف کنم توانایی رنج کشیدن یکی رو ندارم.

به مکان مورد نظرم رسیدم. یکی دوتا سِرم برداشتم، چند تا چیز دیگه و آب مقدس کاترین نام.

این آب رو یه شیطان که کاترین نام داشته پیدا کرده و بعد فهمیدن شفا دهنده است.

یه آب جادویی! درسته اگه شیطان ها 30 سی سی ازش رو بنوشن انسان می شن ولی برای زخم ها و شکستگی هاشون که می تونن ازش استفاده کنن!

حتم دارم اگه از این آب روی زخم های اون انسان بزنم تا هفته ی دیگه حالش خوب می شه.

وای! حالا بعدش می‌خوام چی کار کنم؟

شایان؟ تو عقل نداری؟ نه!

دوباره وارد قصر شدم. از پله‌های مشکی رنگ بالا رفتم و به اتاق رسیدم. یه اتاق از بین چندین اتاقِ توی قصر که همه چی داشت.

وارد اتاق شدم سرم رو به دستش وصل کردم. کار آسونی بود. از ویولت یاد گرفته بودم.

پنبه رو به آبِ مقدسِ کاترین نام آغشته کردم و بعد روی کبودی و زخم‌های روی بدنش کشیدم.

روی پاهایش، روی کمرش، دستاش و آخر سر موهاش.

بعد هم روی لب‌های خشک و پاره شده‌اش چند قطره از آب ریختم.

پتو رو روش کشیدم و باز هم از خودم پرسیدم که دارم چی کار می‌کنم اما جوابی که به خودم دادم فقط سکوت بود.

دستش رو کشید و شروع کرد ناله کردن.

- دستت رو نکش! سرم وصله.

بعد از یکم ناله ساکت شد. آره، من از چشم‌های خیلی مظلوم تر و خیلی مشکی تر از این گذشتم اما توی این 26 سال سنم کسی رو اینطوری ندیدم. انگار، انگار خودم رو توی چشمش دیدم. اگه من جای اون بودم.

پوف! چم شده؟

باز همون احساس، باز همون دلسوزی، من برای یه شیطان بودن اونقدرها هم قوی نیستم.

انگار یه نیروی سفید و سیاه دارن توی قلبم با هم مبارزه می کنن.

وای!

الان ارژان و جونیور می گن این دو روزه کجا غیبش زده!

اصلا صبر کن ببینم! به اونا چه ربطی داره؟

من شاهزاده‌ام هر کاری دلم می خواد می کنم. به اون دوتا هیچ مربوط نمی شه.

دیگه زیادی بهشون رو دادم فکر کردن چه خبره.

وای شایان!

اون بیچاره‌ها که هنوز هیچی نگفتن تو اینجوری می کنی!

نگاهم به صورتش بود که آروم چشم‌هاش رو باز کرد.

چشم‌هاش مشکی بود و برقی مثل شب‌نم توش بود.

داشت به من نگاه می کرد.

چونه‌اش می لرزید.

چیزی نداشتم برای گفتن.

- آب می خوای؟

معلومه که می خواد!

حتی با اینکه از آب کاترین خورده هنوز هم ل*ب*ا*ش خشکه.

پارچ رو برداشتم و توی لیوان کمی آب ریختم.

- بیا این رو بخور!

- چرا نداشتی برم پیش پدر و مادرم؟ دلم برآشون تنگ شده. چرا من رو نجات دادی؟
من می خواستم بمیرم!

- نه این رو...

- دوباره می خوام من رو شکنجه کنی؟ من دیگه طاقتش رو ندارم.

چیزی نداشتم که بگم. کاری نمی تونستم بکنم. مدت زیادی گذشت. بدنش کبود شده بود. رد شلاق‌های جونیور، رد لگدهای من.

هر شب کابوس می دید. از صبح که من می رفتم تا زمانی که من می اومدم توی اتاق گریه می کرد. تصمیم داشتم بذارم بره اما نتونستم.

دنبال یه بهانه بودم که نذارم بره. عجیب بود، اما دلم می خواست یکم بیشتر بمونه. هر شب از لای در نگاهش می کردم که چطور خوابیده و یا چطور به ماه چشم دوخته. یک شب داشت با ماه درد و دل می کرد؛ از پشت در صدایش رو شنیدم. اون یه رنج دیده بود.

ما چیکار می کنیم؟

روحیه انسان‌ها رو ازشون می گیریم؟

نه، من بارها و بارها به خودم گفتم، راضی به این کار نیستم. با صدای ایلپاد به خودم اومدم.

ایلپاد: رد فایر، شروع نمی کنی؟

- چرا، چرا شروع کن!

بعد از اینکه چندین بار آهنگ رو از اول خوندم و من ایراد گرفتم، با خستگی زیاد به سمت خونه حرکت کردم. باید یه فکری بکنم. اینطوری نمی شه.

_هوی! شایان چه خبر؟

سرم رو که بلند کردم چهره ویولت با موهای مشکی و لاخ‌های قرمزش رو دیدم که سوار بر اژدها بود.

- ویولت! این جا چی کار می‌کنی؟

ویولت: دارم می‌رم قصر پدر، آرتور هم میاد. به تو چیزی نگفتن؟

دستی به موهام کشیدم.

- ویول عصاب ندارم ولم کن!

آرام:

نگاهم رو به پنجره دوختم.

پنجره‌ای که پرده‌ی کرم رنگش، گاهی کنار می‌رفت و اشعه آفتاب به چشم‌هام می‌گفت:

- این جا رو نگاه نکن!

همین شد که یه چشمم رو از نور بستم و پرده رو تا آخر روی پنجره کشیدم. سکوت، تنهایی و رنگ مشکی دیوارهای این اتاق بیشتر به زندونی شبیهم کرده.

من رو یاد غم‌هام می‌ندازه، یاد بغضی که این شب و روزها همدم منه! از شدت همون همدم قدیمی خفه می‌شم.

ل*با*م می لرزه و در آخر اشکی که توی آسمون مشکی چشمام قل قل می کنه؛ با
دستای نوازشگر اول روی مژه هام سرسره بازی و بعد روی گونه هام رو ناز می کنه.
باز هم می نویسم. از خاطراتی که همیشه خدا تلخه.

با هر کلمه که می نویسم، کلمه به کلمه خاطرات رو از توی قلبم، روی این دفتر تا ابد
جا می دارم.

ای کاش اون شب لعنتی نمی دویدم!

ای کاش دست هام رو از توی دستاش رها می کردم!

اما افسوس خوردن دیگه فایده ای نداره.

حداقل ای کاش می شد از این خونه لعنتی بیرون برم!

لعنت به تو آرام!

چرا اون روز، آخه چرا؟

اون روز رو به خاطر دارم.

اون روز همون موجود بی رحم به من گفت که می خواد ببرتم سرزمین انسان ها، گفت
می تونی از این به بعد مثل گذشته شاد زندگی کنی.

بری پیش پدر و مادرت.

بدون هیچ مزاحمی!

اون از زندگی من چی می دونست؟

اون موقع حرصم در اومده بود.

یکی بی دلیل انقدر عذابت بده؛ باعث کابوس هر شب بشه و بعد بگه می برمت؟

از این جا می‌برمت تا مثل قبل زندگی خوبت رو ادامه بدی؟

اون موقع گریه کردم و از زندگی‌ام گفتم.

که ای کاش، ای کاش هیچ وقت نمی‌گفتم!

گفتم پدرم ایرانی بوده و مادرم فرانسوی.

گفتم که من یه دختر 19 ساله بدبخت ایرانی-فرانسوی‌ام. که خانواده‌ام رو تو پنج

سالگی از دست دادم. پیش تنها کسم، عموم توی فرانسه بزرگ شدم.

گفتم توی سیزده سالگی‌ام رفتیم به یه کشور غریب هرچند؛ کشور پدریم بود. بهش

گفتم که زمانه به همون تنها کس من هم رحم نکرد و وقتی هفده ساله بودم ازم

گرفت.

اما ای کاش نمی‌گفتم!

آخه آرام لعنتی!

فرداش با کلی ساک و وسایل اومد خونه.

درسته!

اون ساک‌ها و وسایل، تمام وسایل خونه کوچیکم توی ایران بود که خوده لعنتی‌ام

آدرسش رو بهش دادم.

به من گفت که باید از این به بعد اینجا زندگی کنی.

تا ابد.

یعنی من باید تا ابد زندونی باشم؟

به رد تیغ روی دستم نگاه کردم.

رد خودکشی.

از اینکه بخوام تا ابد، اینجا، کنار این موجودات قاتل بمونم عذاب می کشیدم.

چند بار دست به خودکشی زدم به روش‌های مختلف.

اما هر بار خوده لعنتی‌اش نجاتم داد.

تقه‌ای به در خورد.

- آرام، می‌خوام باهات حرف بزنم.

...

- آرام!

آروم و با صدای لرزان گفتم:

- بله!

در اتاق رو باز کرد و وارد شد.

- سلام! حالت بهتره؟

حال من؟ حال من خوبه؟ حال من از همه دنیا هر روز و هر ثانیه بدتره.

- خيله خب، هيچي نگو! با من بيا بايد باهات حرف بزنم!

از روبه‌رو شدن باهاش لحظه‌های شکنجه‌ام يادم مياد.

می ترسم. از ش می ترسم.

- دنبال من بيا!

به سمت دیوار خاکستری رنگ قدم برداشت. دستش رو روش گذاشت که ناگهان یک در مخفی پدیدار شد.

بازش کرد که سرما به صورتش خورد.

- برو تو!

با قدم‌های لرزان وارد شدم. مثل یک زیر زمینِ خالی تاریک بود و سرد. دستم رو به نرده‌های سرد گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم. صدای قدم‌هام توی اتاق می‌پیچید و انعکاس داشت. از زیر زمین که خارج شدم، روشنایی چشم‌هام رو زد و بعد بادی سرد و مرطوب و خیس به پوست صورتش برخورد کرد.

با پوستم قطرات خنک آب رو توی هوا حس کردم.

یکم جلوتر رفتم تا بتونم اطرافم رو درست ببینم.

دو تا بید مجنون، هفت تا بید مجنون و یه راه طولانی و پر پیچ و تاب پر از بیدهای مجنون که در دوطرفش قرار داشت. راهی پر پیچ و تاب با خاکی قهوه‌ای رنگ و برگ‌های خشکیده گیاهان.

بیدها گیس‌های پریشونشون رو می‌رقصوندند و بیتابی می‌کردند.

کسی نمی‌دونست برای چی و برای کی ولی بی‌تابیشون قشنگ بود.

- بهشت نیست اما فقط چند کیلومتر تا بهشت زمینی فاصله داره.

کم‌کم بیدها کم شدند و از دور زمین رنگارنگی خود نمایی کرد.

از رایحه‌ی خوبی که قبل از اینه بهش برسم بینی‌ام رو نوازش داد می‌شد فهمید که پر از گله.

گل‌های نارنجی، زرد، قرمز با برگ‌های سبز رنگ.

گل‌های رز.

رز سفید، رز آبی، رز مشکی.

گردشون بینی‌ام رو قلقلک داد و باعث شد عطسه کنم.

رنگ آسمون بیشتر از هر وقتی آبی بود. یه آبی خاص.

یه آبی قشنگی که می‌شد خدا رو توش پیدا کرد. کم‌کم جاده خاکی پر گل هم جای خودش رو به درختای تنومند داد. وارد جنگل شدیم. درخت‌ها دست‌های خودشون رو رو به آسمون برده بودن و می‌خواستن خورشید رو بگیرن. برای همین خورشید و اون آسمونِ آبی از میون شاخ و برگاشون به زور دیده می‌شد.

اشعه‌های خورشیدِ بلا، از لابه‌لای دستای درخت‌ها گاهی به چشم‌ام می‌زد و مجبور می‌شدم نگاه ازشون بگیرم.

- باید بیای این طرف.

از راه منحرف شد و شاخ و برگ‌ها رو کنار زد که به زور راهی باز شد. فکرش رو نمی‌کردم همچین جایی روی زمین وجود داشته باشه. به طرف همون جایی که اون انسانِ خشن بهم نشون داد رفتیم.

وای!

این باور نکردنیه!

شیب زمین و بعد دریاچه‌ی خیلی زیبایی درست وسط درختا!

- رسیدیم. اینجا محل آرامش منه.

آب دریاچه فوق‌العاده شفاف بود. حتی سنگ‌های کف دریاچه هم با وجود عمقی که کم‌کم زیاد می‌شد کاملاً مشخص بود.

یه قایق چوبی هم توسط یک طناب به چوبی بسته شده بود و روی آب شناور بود و با موج‌های خفیف تکون می خورد.

- گفتی باید باهام حرف بزنی.

سرش رو تکون داد.

- درسته.

به سمت قایق رفت.

- خیلی با خودم فکر کردم. توی قایق بشین تا شروع کنم! خیلی طولانیه و شاید باور نکنی.

با ترس و لرز توی قایق نشستم و آب دهنم رو از اون فاصله کم قورت دادم. نه تو نباید بترسی. فوقِ فقس می میری! از این بیشتر که نمی تونه باشه.

سعی کردم با حرف زدن از ترسم کم کنم، هر چند که صدام می لرزید.

- اسمش چیه؟

بعد به آسمون نگاه کردم.

متعجب گفت:

- اسم چی؟

چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

شایان: اگه منظورت این دریاچه‌ست که هنوز اسمی براش انتخاب نکردم، اما...

حرفش رو ادامه نداد. نفس عمیق کشید. چند بار پشت سر هم.

- اسمش رو می ذارم دریاچه آرام چون بهم آرامش می ده.

صداش رو پایین آورد و زمزمه کرد:

- و این روزه آرامشم تویی.

آرامش منم؟ از عذاب دادن من، از عذاب کشیدن بقیه، آرامش می‌گیری؟

- از اینکه می‌بینی شب و روز مرگ و آرزو می‌کنم آرامش می‌گیری؟

شایان: نه! نه!

- از اینکه می‌بینی صد باره که دارم خودکشی می‌کنم، آرامش می‌گیری؟

شایان: یه لحه...

بغضم ترکید.

- از اینکه می‌بینی من دارم می‌میرم از غصه، آرامش می‌گیری؟

شایان: منظور من این نبود. می‌خوام برات دلیل این همه بی‌رحمی رو بگم هرچند که

منطقی نیست. سال‌ها پیش شیطان‌ها با فرشته‌ها زندگی می‌کردند.

غیر از شیطان‌ها و فرشته‌ها و انسان‌ها، موجودات دیگه‌ای هم زندگی می‌کردند که

بهشون می‌گفتن، ارواح زخمی.

اون‌ها خیلی بی‌رحم بودن، خیلی زشت بودن و با خوردن خون موجودات زنده به

زندگی‌شون ادامه می‌دادند.

چون دستشون به فرشته‌ها نمی‌رسید تا از خونشون استفاده کنن، بیشتر اوقات از

خون انسان‌ها تغذیه می‌کردند.

به همین دلیل فرشته‌ها که نمی‌تونستند در مقابل ظلم ساکت بشینند همواره با ارواح

زخمی مبارزه می‌کردند.

هر کدوم از ما نیروهای مخصوص به خودمون رو داریم؛ مثلاً ما شیطان‌ها وقتی عصبانی می‌شیم صورتمون سرخ می‌شه و موها و چشمامون رنگ عوض می‌کنه. ما می‌تونیم توی دست‌هامون آتیش درست کنیم. می‌تونیم یه جسم رو در یک چشم به هم زدن پودر کنیم و آتش رو به فرمان خودمون برقصونیم.

فرشته‌ها می‌تونن آب و خاک و گیاهان رو به فرمان خودشون در بیارن، یک مکان رو با نیروی خودشون محافظت کنن و... خیلی از کارهای دیگه.

حیوانات، مخصوصاً گرگ‌ها هم تحت فرمان ارواح زخمی‌اند. دیگه، می‌تونند ذهن یک موجود رو کنترل کنند.

شیطان‌ها زندگی عادی خودشون رو داشتند نه با کسی دشمنی می‌کردند و نه از کسی حمایت. تا اینکه یه روز فرمانروای شیطان‌ها یه دفتر قدیمی رو پیدا می‌کنه و سرنوشت رو تغییر می‌ده.

ظاهراً اون دفترچه دفتر خاطرات لیزا بوده که یه کمی از اون رو توماس نوشته. اون دفتر، متعلق به زمانی بوده که شیطانی وجود نداشته.

داستان زندگی توماس و لیزا اون تو نوشته شده بوده.

توماس و لیزا یک دختر و پسر آمریکایی بودن که خیلی اتفاقی با هم آشنا می‌شن و عاشق هم.

عشق اونا ماجراهای زیادی داشته که یه مقدارش از توی دفتر پاک شده. آتش عشق توماس خیلی زیاد بوده.

یک روز بدون دیدن لیزای عزیزش می‌مرده. هرشب باید دست اون رو می‌گرفته تا خوابش می‌برده. اونا دیوانه‌وار هم رو دوست داشتند.

اونقدر هم رو دوست داشتند که برای هم می‌مردن و لنگه اون عشق رو کسی تا به حال ندیده.

همه جا تا قبل از اینکه جنگ بشه آروم بوده. بین فرشته‌ها و ارواح زخمی جنگ بزرگی اتفاق میفته که همه دنیا به هم می‌ریزه؛ جنگی بر سر انسان‌ها، برای محافظت از انسان‌ها.

همه فرشته‌ها در حال مرگ بودن و عده کمی از انسان‌ها باقی مونده بودند. انسان‌ها و فرشته‌ها به شدت مبارزه می‌کردند تا سرزمینشون رو از ارواح زخمی نجات بدن و توماس هم یکی از همون انسان‌ها بود که با جان و دلش مبارزه می‌کرد.

همه چیز به هم می‌ریزه و عده زیادی از انسان‌ها به فرشته‌ها خی*ان*ت می‌کنند؛ انسان‌های پست، مخفیگاه فرشته‌ها رو به ارواح زخمی نشون می‌دن و در مقابلش ازشون می‌خوان که کاری باهاشون نداشته باشن.

ارواح زخمی ناگهانی برای بار دوم و بی‌خبر به فرشته‌های زخمی و بی‌جون حمله می‌کنن. فرشته‌ها که حالا ضعیف شده بودن و از طرف انسان‌ها هم حمایت نمی‌شدن به راحتی شکست می‌خورن و خون زیاد و قدرتمندی نصیب ارواح زخمی می‌شه. فقط چهار نفر از انسان‌هایی که خ*ی*ان*ت نکردن و بیست و سه نفر از فرشته‌ها باقی می‌مونن.

لیزا و توماس جزو اون چهار نفر بودن.

اتفاق خیلی بدی میفته، وقتی که باقی مانده‌ها از محیط محافظت شده‌ی فرشته‌ها به دلیل نامعلومی خارج می‌شن انسان‌های خیانتکار بهشون حمله می‌کنن و آتششون می‌زنن. یکی از همون‌ها با چوب بزرگی شعله ور از آتش به لیزا حمله می‌کنه. توماس جلوش رو می‌گیره و آتش به قلبش برخورد می‌کنه و اون اتفاق بد اتفاق میفته.

توماس تبدیل به موجودی عجیب شده بود. موجودی که کسی تا به حال مثل اون رو ندیده.

چشماش قرمز می‌شه موهاش نارنجی می‌شه بدنش داغ و سوزاننده می‌شه.

به گفته فرشته‌ها دلیل تبدیل توماس به موجود عجیب که شیطان نام داشته این بود که توماس از موقع تولد یک شیطان به وجود اومده و چون بچه دو انسان بوده قدرت‌هاش غیر فعال بودن تنها راهی که می‌شه یک شیطان غیر فعال رو از یک انسان تشخیص داد نشانه آتش سوزانه که روی بازوشون حک شده؛ درست مثل همونی که روی بازوی توماس بوده.

آتش اگه به قلب انسانی که قبلا شیطان بوده، اما در اثر اشک ریختن یا نوشیدن آب کاترین انسان شده باشه و به شیطانی که نیروهاش غیر فعال بوده باشه برخورد کنه؛ اون شیطان، تبدیل به یک شیطان ابدی می‌شه.

شیطان‌های ابدی به هیچ عنوان تبدیل به یک انسان نمی‌شن.

شیطان‌های ابدی هیچ وقت نمی‌تونن به انسان‌ها یا فرشته‌ها نزدیک بشن چون باعث می‌شه که اونا از آتش وجود شیطان بسوزن.

هیچ وقت نمی‌تونن با یک فرشته یا یه انسان... .. از دواج کنن.

توماس، اون دیگه نمی‌تونست حتی دست‌های لیزا رو بگیره. لیزا حتی نمی‌تونست به چشم‌های توماس نگاه کنه.

فرشته‌ها فکر چاره برای اون دوتا عاشق بودن که سر و کله‌ی انسان‌های خیانتکار پیدا می‌شه.

انسان‌های خیانتکار متوجه شده بودن که ارواح زخمی روی قولشون نمودن و حالا جونشون در خطر؛ از فرشته‌های باقی مونده کمک می‌خوان. فرشته‌ها هم که قلب



خیلی مهربونی داشتند ذهن لیزا و تمام انسان‌های دیگه رو پاک می‌کنن و اون‌ها رو به سرزمین دیگری در دوردست می‌فرستند. خودشون هم به آسمان مهاجرت می‌کنند و قسم می‌خورن تا زمانی که انسان‌ها در خطرند از اون‌ها محافظت کنن.

و... توماس! اون بدون لیزا روزی هزار بار جون می‌داد.

توماس انسان‌ها رو مقصر جدایی خودش و لیزا می‌دونست.

آره، انسان‌ها!

به فکر انتقام می‌فته. به سرزمین انسان‌ها میره و تمام شیطان‌های غیر فعال رو پیدا می‌کنه و...

سرزمین شیطان‌ها رو تشکیل می‌ده.

توماس، فرمانروای سرزمین شیطان‌ها وقتی در حال مرگ بوده آخرین خواسته خودش رو در گوش شیطانی جوان و با احساس بیان می‌کنه؛ آخرین جملات.

انتقام عشق من رو از انسان‌ها بگیر! انسان‌ها عشقم رو ازم گرفتن. عشقشون رو ازشون بگیر! اگه می‌خوای روحم در آرامش باشه انتقام من رو از انسان‌ها بگیر! اونا باید هر روز آرزوی مرگ کنن. باید شکنجه بشن. باید عذابی که من و لیزای عزیزم کشیدیم رو حس کنن.

من کسی هستم که...

دیگه نمی‌تونه ادامه بده.

دفتر خاطرات لیزا رو به اون شیطان می‌ده و ازش می‌خواد کاری رو که توی اون دفتر نوشته رو براش انجام بده و انتقام عشقش رو از انسان‌ها بگیره.

و بعد توماس از این دنیا می‌ره.



جهت مطالعه این رمان باید آن را خریداری نموده که می توانید از لینک زیر اقدام به این کار کرده

<https://zarinp.al/206810>

<https://www.1roman.ir/آتشین-عشق-اشک-رمان-دانلود>

تذکر: هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کار درستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید